

این کتاب در سال ۱۹۹۸ توسط انتشارات باران چاپ شده است. آن سال تنها کسی که یک نسخه از این کتاب را برد ایران هوشنگ گلشیری بود که گویا آن یک نسخه هم وقتی به دست سومین یا چهارمین نفر می‌رسد، به گفته‌ی یکی از رفقای من، ناپدید می‌شود، یعنی می‌رود آن جا که یک وقتی گویا عرب‌ها نی می‌انداخته‌اند. پس فقط جمهوری اسلامی نیست که کتاب ترتیب می‌دهد، بین دوستان و رفقای ما هم که معلوم نیست چرا بعضی‌هاشان این قدر روشن فکرنند، کسانی هستند که دست نفری بعدی را از تنها نسخه‌ی موجود یک کتاب در سرزمینِ عینِ خودشان گوز، کوتاه می‌کنند.

این کتاب در اصل برای همان‌ها نوشته شده است؛ از بالا تا پایین شان.

به هر حال بعدها، کسی که هیچ‌گونه دوستی هم با من نداشت، و اصلاً هم روشن فکر نبود، یک کپی از این کتاب را روی سی دی برد ایران.

متن این ورسیون دقیقاً عین کتاب است، فقط چون برنامه‌ی من اولین ورسیون واژه نگار است و این برنامه پی.دی.اف. آن را درست نمی‌فهمد صفحه بندی‌ی آن یک کمی تغییر کرده است.

اما روی صفحه‌ی اول این کتاب نوشته شده است:
به یاد مادرم زینب فراشیانی، و بعد هم این شعر که معلوم نیست چرا مال مولوی است آمده است:
حیلت رها کن عاشقا، دیوانه شو، دیوانه شو
اندر دل آتش درآ، پروانه شو، پروانه شو

هم خویش را بیگانه کن، هم خانه را ویرانه کن
آنکه بیا با عاشقان، هم خانه شو، هم خانه شو

فصل اول

شاید بهتر باشد این جوری شروع کنم: از وقتی که کم و بیش خودم را شناخته‌ام، هیچ وقت از آدم‌های عاقل و منطقی خوشم نیامده است. خودم هم هر وقت خواسته‌ام عاقل و منطقی باشم، بعد از چند ساعت حالم از خودم به هم خورده است. عقل و منطق مال آدم‌های حساب‌گر است. من همیشه از حساب و هندسه تجدید می‌شدم. شاید به این خاطر به این نتیجه رسیده‌ام که زندگی ارزش این همه حساب کتاب را ندارد. در واقع سه دسته از آدم‌ها همیشه مرا جذب می‌کرده‌اند: بچه‌ها، شاعرها، دیوانه‌ها. دلایلش شاید این باشد که فکر می‌کنم هر بچه‌ای چیزی از شاعرها در خود دارد و هر شاعری چیزی از دیوانگان. اولین شاعر زندگی من مادرم بود و آخرین آن‌ها مردی است بی‌قرار

که در خیابان‌های کپنهاگ می‌گردد و خودش می‌گوید که شاعر است. و
 من بدون هیچ تردیدی می‌گویم دل‌نشین‌ترین صدایی که در کپنهاگ
 شنیده‌ام و مُدام می‌شنوم، طنین صدای اوست که جزئی از کپنهاگ است
 و ناگهان بر من و شما هجوم می‌آورد؛ در خانه و
 کوچه و

خیابان و

میدان.

من شاعر بودم، می‌گویند شاعر شما.
 من با شاعرها بودم، می‌گویند شاعر شما.
 شاعر من حافظ شیرازی نبود. شیراز خیلی دور است. شاعرهای من
 توی خانه‌ام بودند.

اشعار شاعرهای من خیلی ساده بود. شعر وقتی ساده باشد در ذهن
 می‌ماند. شاعر اگر شاعر باشد، پیچیده هم که بگوید باز شاعر است.
 خالی‌بند شعر را پیچیده‌تر از پیچیده می‌کند. خالی‌بند چون خالی است
 هی می‌پچاند تا بلکه پُر شود. اشعار شاعرهای من آن قدر مفهوم بود که
 هیچ وقت نیازم به فرهنگ لغت نمی‌افتاد.

من حافظ هستم، می‌گویند شاعر شما.

من اشعار همه شاعرهای زندگیم را از برم.

صدای شاعران زندگی من همیشه می‌ماند.

من با شاعرانی بوده‌ام که تا آخرین نفس توی میدان جنگ‌شان ماندند.

آدم وقتی شاعر باشد، جنگیدن خیلی سخت می‌شود.

شاعر با کسی نمی‌جنگد.

شاعر در میدان می‌ماند؛ با میدان و جنگ می‌جنگد.

خالی‌بند از جنگ بویی نبرده است، می‌گویند شاعر شما.

اولین شاعر زندگی من مادرم بود. آدم وقتی مادرش شاعر باشد، به شعر نزدیک می‌شود؛ وقتی خالی بند باشد، شاعر هم که بشود، باز شاعری خالی است. مادر من هر شب پُر از شعر ناب بود. قبل از این که عمو رجبعلی شعر بگوید، همه شعرها را مادرم می‌گفت. مادرم روزها رختشوی خانه شریفی بود و شب‌ها شاعر من بود و شهرزاد قصه‌گوی من. و تمام هزار و یک شب شهرزاد فقط یک قصه بود و آن هم «پیر پاره دوز» بود که اصلاً هیچ ربطی به هزار و یک شب شهرزاد نداشت.

مادرم رختشوی شاعر بود.

و پیر پاره دوزِ مادرِ من شاعری با تمام معنی بود.

پیر پاره دوزِ مادرِ من پاره دوز بود؛

و فقیر بود؛

و مسلمان بود؛

و مسلمانی خیلی خیلی شریف بود که توی کوچه و خیابان می‌گشت و کفش‌های پاره پوره بیچارگان را تعمیر می‌کرد و روزی شندرغاز بیش‌تر نمی‌گرفت، اما قانع بود و با خدا بود پیر پاره دوزِ مادرِ من.

خدایش هم شاعر بود. گفت چهل سال قانع بودی، اگر باز هم قانع باشی همه کائنات مال توست.

گفت همیشه به همین ناچیز قانع بودم، از این به بعد هم قانعم.

خدا گفت امتحان می‌کنیم و تمام کائنات بنده پیر پاره دوز شد. اما

او همان جور قانع بود. همان جور پاره دوز و قانع بود. و از همه آن چیزهایی که در اختیارش بود، برای کمک به دیگران استفاده می کرد پیرِ پاره دوزِ مادرِ من.

هر جا درمانده ای بود، پاره دوز آن جا بود.

هر جا بی پناهی بود پاره دوز آن جا بود.

هر جا گرسنه ای بود، پاره دوز آن جا بود.

همه شعرهای مادرِ من راجع به پیرِ پاره دوز بود.

شاعر اگر پاره دوز هم باشد باز شاعر است.

مادرم همیشه می گفت خدایا به حق این شبِ عزیز، این پسر منو تبدیل به پیرِ پاره دوز کن!

مادرم شاعر بود. اشعارش آن قدر ناب بود که دور از فهم ما بود. سال

۴۲ وقتی صدای توپ و تفنگ بلند شد، مادرم به کوچه و خیابان زد.

می گفت پسر من را کشتند. می گفت هوشنگم را کشتند. دست من و بدری

را گرفته بود و توی خیابان می دوید و داد می زد. وقتی هم هوشنگ آمد

و از سر خیابان آوردمان خانه، مادرم هنوز وای وای می کرد.

شاعر اگر شاعر باشد، پیچیده هم که بگوید باز شاعر است. گناه از

شاعر ما نبود. گناه از ما هم نبود. آدمی که از شعر بویی نبرده باشد، شعر

را نمی فهمد. هوشنگِ مادر من توی خانه بود و مادرم داد می زد هوشنگم

را کشتند. من توی خانه بودم و مادرم داد می زد امیرم را کشتند. بدری

توی خانه بود و مادرم داد می زد دخترم را کشتند.

مادرم شاعر بود. ما ابله بودیم و از شعر چیزی نمی فهمیدیم. توی

کوچه و خیابان پُر از جنازه هوشنگ بود و امیر، اما ما می گفتیم دیوانه

شده؛ گرفتار جنون شده است مادرم. و هی دست به دامن حضرت معصومه

و امام رضا می شدیم.

بیچاره شاعران سرزمین من که همه دیوانه بوده اند.

بیچاره مادرم که شعر نایش را هیچ کس نمی فهمید.

بیچاره ما، بیچاره من که فرق بین شعر و کس شعر را نمی فهمیدم.

چقدر برایش سرکتاب باز کردیم. بچه هایش را می کشتند و ما سرکتاب

باز می کردیم. بچه هایش را می کشتند و ما دست به دامن حضرت
معصومه می شدیم که بیا و مادر ما را شفا بده.

من شاعر بودم، می گوید شاعر شما.
من با شاعرها بودم، می گوید شاعر شما.
من خیلی با شاعرها بودم. از پنج شش سالگی. شاعرهای من مشهور

نیستند. شما نمی‌شناسید. کتاب ندارند که بشناسید. توی مجله هم نیستند. اما وجود دارند. صدایشان مانده است. شاعر اگر شاعر باشد، صدایش همیشه می‌ماند. برای شنیدن این صدا کمی باید شاعر بود، می‌گوید شاعر شما. همه شاعر نیستند. همه نمی‌شنوند. همه هیچ وقت نمی‌شنوند. اگر بخواهند می‌شنوند. همه هیچ وقت نمی‌خواهند که بشنوند. همه، تنها کاری که می‌کنند، همان است که همه می‌کنند. از کلمه «همه» حالم به هم می‌خورد. همه «خالی بند» است.

شاعر همه نیست. شاعر فرد است. یک آدم است. دو تا دست دارد البته. پا هم دو تا دارد. گوش هم دو تا دارد. سوراخ دماغش هم می‌دانم دو تا است. اگر سوراخ کونش هم دو تا بود، بد نبود. اما شاعر یک آدم است؛ همه نیست. شاعر خیلی که شاعر باشد، تازه باز همان یک شاعر است.

من شاعر بودم، می‌گوید شاعر شما.
من با شاعرها بودم، می‌گوید شاعر شما.
شاعر یعنی باشعور؛ یعنی گوینده شعر. توی فرهنگ لغت هم هست. کتاب و مجله اصلاً مهم نیست. حافظ کتاب چاپ نکرد. حافظ شاعر بود. ما گشتیم پیدا کردیم و چاپ هم کردیم. شاعر مقنی هم که باشد باز شاعر است.

شاعر کتاب ندارد. شاعر کُلنگ دارد و کمچه.
کمچه همان بیلچه است، عمو جان. بیلچه همان کمچه خراسانی است.
بعضی چیزها توی فرهنگ لغت نیست. فرهنگ لغت مال هر شاعری
نیست. هیچ چیزی مال همه نیست. همیشه کم و بیش همین بوده است.
برای همین نظام هستی شاعر همیشه گه مال است.
حالا هی بروید بگردید. نیست می گویم. من همه را گشته ام. اما نه.
اعتماد نکنید؛ هیچ وقت.
آدم همیشه خودش باید بگردد. هر کس همیشه باید خودش بگردد،
وگرنه تا دسته توی کون آدم فرو می کنند، هر کس و ناکس. من سیاه
نمی شوم. من خودم می گردم تا مطمئن بشوم که هست یا نیست. شاعر هم
که بگوید، می گویم کس خواهر شاعر. من باور نمی کنم. من خودم
می گردم. اگر دیدم شاعر درست گفته، می گویم جمال این شاعر را عشق
است.
اسم عمو رجبعلی توی فرهنگ نیست. رجبعلی هست البته. رجبعلی
خیلی هست. توی دانمارک هست. توی فرانسه هست. توی سوئد و آلمان و
انگلستان و همه جا. عمو رجبعلی فقط یکی بود با کُلنگ و با کمچه.

عمو رجبعلی مقنی بود. چرخ چاه نداشت البته. طناب هم ارثیه پدرم بود. شمشیرها و قمه‌ها هم مال پدرم بود. شمشیرها را مادرم داد به تعزیه‌خوان بازارچه نایب السلطنه. داد به حضرت عباس. گفت این‌ها وقف ابولفضل‌العباس است. یکی از قمه‌ها را نگهداشت. عموم گفت نگهدار. گفت خانه بدون قمه خانه نمی‌شود؛ خانه بدون چرخ چاه خانه نمی‌شود. چرخ چاه فقط مال چرخیدن بالای چاه نبود. چرخ چاه مال چرخیدن چرخ زندگی ما بود. مادرم کرایه می‌داد و روزی پنج‌زار می‌گرفت. آن روزها پنج‌زار خیلی بود. کرایه شمشیرها را حضرت عباس می‌داد. مادرم می‌گفت وقف کرده‌ام سید.

می‌گفت دست حضرت عباس را رد نکن خواهر!

حضرت عباس شاعر بود.

شب‌ها شعر می‌گفت.

شعر می‌گفت و تیر می‌خورد به مشکش.

تیر می‌خورد به مشکش و باز شعر می‌گفت.

هر شب مشک حضرت عباس می درید.
 دستش هم تیر می خورد می افتاد.
 اول یک دستش تیر می خورد می افتاد بعد آن یکی دست دیگرش.
 حضرت عباس شاعر بود.
 مشک را به دندان می گرفت و می برد تا وقتی که می درید.
 عمو رجبعلی هم شاعر بود.
 عمو رجبعلی عموی ما نبود.
 عمو رجبعلی شوهر سوم مادرم بود که می شد عموی ما.
 از قوچان آمده بود. از فقر و فلاکت زن و سه تا بچه اش را به امید
 خدای مادر من رها کرده بود و فرار کرده بود و آمده بود توی تهران، و
 درست یک زن گرفته بود با سه تا بچه.
 عمو رجبعلی حضرت عباس نبود. اما بعضی وقت ها می گفت حضرت
 عباس هم منم.
 عمو رجبعلی رستم دستان بود.
 گرز و شمشیر و کلاه خود و تیرکمان و سپرش، همه همان کلنگ
 بود و کمچه کوچک.
 کمچه همان بیلچه است، عمو جان. بیلچه، همان کمچه خراسانی
 است.
 وقتی چاه نو می کند، بوی خاک می داد و بوی تلخی تریاک که
 دلچسب ترین بوی خانه ما بود.
 وقتی چاه کهنه باز می کرد، حمام کرده می آمد یا می آمد خانه و
 جلو اتاق خودش را توی تشت می شست. آن وقت بوی تریاک، با بوی
 صابون و سیگار قاطی می شد.
 وقتی بیکار بود فقط بوی سیگار اشنو می داد.
 شب هایی که عمو بوی خاک می داد، مادرم تهمنه بود و من با
 حماسه ها بودم. حتی شب هایی که بوی صابون می داد، اگر چه غمگین
 بود، اما از سهمیه حماسه من چیزی کم نمی کرد. ولی وقتی بیکار بود،
 همیشه رستم ما توی هفت خوان می ماند.

رستم باید از خوان هفتم می‌گذشت. گذشتن از خوان هفتم خیلی مهم بود. رستمی که از خوان هفتم نگذرد سربلند نیست. رستمی که در هفت خوان مانده باشد، تبدیل به حضرت عباس می‌شود.
گفت من امشب حضرت عباسم. من امشب مشکم دریده است عمو. گفتم من سه نخود تریاک دارم. گفتم من از حضرت عباس پول گرفتم. عمو رجبعلی شاعر بود. تریاک را گرفت. دستهای مرا بوسید و شعر گفت:

خدا،
ای خدا،
ای کیرم تو هفت آسمونت،
خدا خدا.

حضرت عباس سه بار به من پول داد.
من هر بار برای حضرت عباس گریه می‌کردم.
برای دست‌های حضرت عباس که یکی یکی تیر می‌خورد و می‌افتاد روی زمین.

اما حضرت عباس شاعر بود. روز بعد از کوچۀ آبمنگل که رد می‌شد، دست‌های زنده بود. با دست‌های زنده‌اش پنج‌زاری را می‌داد به مادرم. می‌گفت ارثیۀ بچه یتیم، وقف هیچ حضرت عباسی نمی‌شود.
ارثیه کم چیزی نیست، می‌گوید شاعر شما. آدم بدون ارثیه شاعر نمی‌شود. هر کسی ارثیه دارد. یکی کم یکی زیاد. ارثیه اگر چرخ چاه باشد و بیست متر طناب، اشکال ندارد. بیش‌تر که باشد، ناجور می‌شود. من می‌دانم چه قدر ناجور می‌شود. البته این آیه نیست. هیچ حرفی آیه نیست. آیه‌ها همه مال توی قرآن است. قرآن مال محمد است و ارثیۀ خاندان اوست.

من محمد نیستم. من امیرم و تمام ارثیه‌ام یک چرخ چاه بود و بیست متر طناب. عمو رجبعلی ارثیه نداشت، اما پُر از حماسۀ پیر طوس بود. کُنگ می‌زد و به جای گُ، از چاه، رستم و سهراب بیرون می‌کشید و

می آورد خانه ما.

شاعر کمچه توی گه هم که فرو کند باز شاعر است، می گوید شاعر شما.

درست است. شاعر کمچه توی گه هم که فرو کند باز شاعر است، اما مقنی حماسه سرای طوس هم که باشد بیش تر شبها حضرت عباس است که مشکش دریده است.

رستم و زال و سیمرغ را عمو رجبعلی آورد توی خانه ما. ریش دوشاخ را هم او آورد. عمو رجبعلی خیلی چیزها آورد توی خانه ما. سماور، قندان، قوری، نعلبکی هایی که دو تا زن خوشگل شلیته دار این طرف آن طرفش می رقصیدند و یک کلاغ زاغی خوشگل که قار قار نداشت.

عمو رجبعلی شاعر بود. همان روز اول مهریه مادرم را با همان سماور داد. سماور سفید و نفتی و براق بود. به هر کجاش نگاه می کردی عکست را یک جور نشان می داد. خیلی قیمتی بود. صد و بیست تومن پولش بود. یک جام برنجی هم زیرش بود که وقتی می گرفتی کنار گوشت و بهش تلنگر می زدی صدش خیلی قشنگ توی گوشت می پیچید و خیلی قشنگ می رفت و دور می شد تا وقتی محو محو شود. سماور همیشه سالم بود و برق می زد و جام زیرش بود.

اما استکان نعلبکی ها و قندان و قوری هر چند وقت یک بار می شکست. بهتر که می شکست. وقتی رستم توی هفت خوان مانده باشد، همان بهتر که هر چه استکان است و هر چه نعلبکی است یک باره بشکند.

عمو رجبعلی شاعر بود. شاعر تا تلخ نباشد شاعر نیست. شاعر من تلخی اش را از تریاک می گرفت. شاعر اگر شاعر باشد تلخی اش تبدیل به حماسه پیر طوس می شود.

من عاشق بوی خاک بودم و عاشق بوی تلخی تریاک.

تلخی تریاک اگر نبود، من در به در به دنبال حضرت عباس می گشتم.

یعنی کجاست حضرت عباس؟

وقتی که توی قهوه‌خانه نباشد، امشب کجاست حضرت عباس؟
بالاخره پیداش شد. عبای بلندش چه زیبا بود حضرت عباس. دویدم
جلوش. آستینش را چسبیدم. گفتم یا حضرت عباس، رستم ما توی
هفت‌خوان مانده.
حضرت عباس دو تومن گذاشت توی دست من. گفتم حالا تریاک
می‌خورد و شاعر می‌شود عمو. اما نخورد. تریاک را کف دست گرفته بود
و نگاهش می‌کرد.
گفتم تریاک است عمو؛ سه نخود تمام است؛ از خود حیدرآقا کفاش
گرفتم عمو؛ به خدا مال دزدی نیست؛ پولش را از حضرت عباس گرفتم؛
عمو، عمو، چرا نمی‌خوری عمو؟ من همه بازارچه و آبمنگل را زیر و رو
کرده‌ام عمو.
دستم را توی دست‌های بزرگ زبرش گرفته بود، سرش را می‌کوبید
روی دست‌هایش که دست من هم بود و پشت سر هم هی خدا خدا
می‌کرد:
خدا،
ای خدا،
ای کیرم تو هفت آسمونت،
خدا، خدا!!

۶

من شاعر بودم، می‌گویند شاعر شما.
من با شاعرها بودم، می‌گویند شاعر شما.
شاعر اگر شاعر باشد بدون هیچ حرفی شاعر است. شاعر کلمه
نمی‌خواهد. شاعر بدون کُلنگ و کمچه هم که باشد باز شاعر است.

بدری شاعر بود.

بدری بدون این که کلمه‌ای بر زیان بیاورد شعر می‌سرود.

بدری شاعری بود که همه ابزار شعر و شاعریش یک جام کوچک

برنجی بود.

جام را روی پنجه دست چپ می‌گرفت و با انگشت اشاره، تلنگری به آن می‌زد و صدای زنگ جام تمام فضای خانه را پُر می‌کرد و آرام دور می‌شد و دور می‌شد تا این که در آن دور دورها محو محو شود.

ابزار شعر و شاعری بدری همان جامی بود که عمو رجبعلی برای زیر سماور خریده بود؛ جامی که مال سماور بود؛ سماوری که مهریه مادر بود. سماور مال مادر بود و استکان و نعلبکی و قوری مال عمو رجبعلی بود که هر وقت دلش خواست بشکند.

استکان‌ها کمر باریک بود و نعلبکی‌ها دو تا رقاص داشت که با شلیته در دو طرف آن می‌رقصیدند. عمو رجبعلی عاشق مادرم بود و عاشق شاهنامه و عاشق استکان کمر باریک بود و رقاص‌های شلیته دار روی نعلبکی. کاغذ تریاک را از جیب جلیقه اش بیرون می‌آورد، باز می‌کرد و با چاقوی کوچکی که داشت یک تکه از آن می‌برید می‌انداخت توی نعلبکی که کمی چای داشت، با انگشت می‌مالیدش تا آب شود، آن وقت چای را هورت می‌کشید.

اگر کار می‌کرد روزی هشت تومن می‌گرفت. پنج تومن مال مادرم بود و سه تومن مال عمو رجبعلی. وقتی که کار نمی‌کرد از سه نخود تریاکش خبری نبود.

مادرم عاشق عموم بود.

سماور شوهرش هیچ وقت از قُل قُل نمی‌افتاد.

غذاش را همیشه می‌داد.

چایش را همیشه تازه دم می‌داد.

هر وقت می‌خواست دعاش کند می‌گفت خدا چار ستون بدن تو پنج

ستون نکنه به حق این شب عزیز.

اما وقتی که بیکار می‌شد می‌گفت دردت به جونم، نخواه که پول

بچه های یتیم مو خرج تریاک تو کنم.
عمو رجبعلی می گفت نمی خوام خانوم، هیچ وقت نمی خوام!
اما تریاک که نبود، از جهان حماسه، از جهان پُر از شکوه و جلالش
بیرون می شد عموی من.
شب‌هایی که دیر می آمد، معلوم بود دوباره بی کار شده است. تا از
راه می رسید، مادرم جانماز را پهن می کرد و مشغول نماز می شد. و بدری
برای عمو چای تازه دم می ریخت. و عمو همین جوروی به رقاصه‌های
نعلبکی زل می زد. آن وقت بدری شعر نابش را می سرود.
شاعر اگر شاعر باشد تلنگر انگشتش تبدیل به شعر ناب می شود. بدری
جام را از زیر سماور برمی داشت. آب آن را خالی می کرد. تو روشنایی
چراغ گردسوز، جام را می گرفت روی نوک پنجه دست چپ، با انگشت
اشاره دست راست تلنگری به ش می زد و صدای زنگ از جام بیرون
می زد و درون خانه می پیچید.
و عمو لبخند می زد.
و می گفت پیر شی دخترم.
و چایش را می خورد.
و باز تا می آمد به رقاص‌ها زل بزند، بدری به جام می کوبید.
خواهرم شاعر بود، می گوید شاعر شما.
شاعری که مجموعه آثارش تنها زنگ پُر طنین جام کوچک برنجی
بود؛ زنگی که دست کم مصیبت را چند دقیقه‌ای به تأخیر می انداخت؛
اگر چه خود یاد آور تکرار هزار باره مصیبت بود.
و یاد آور حضرت عباس که مشکش دریده بود:
خدا،
ای خدا،
ای کیرم تو هفت آسمونت،
خدا خدا!

من شاعر بودم می گوید شاعر شما.
من با شاعرها بودم، می گوید شاعر شما.
یکی از شاعرهایی که هنوز بر شانه من سنگینی می کند، برادر من
بود. برادر من شاعری بانبوغ بود. چون در سیزده سالگی کشف کرده بود
که سرنوشت فک و فامیل ما این است که به خاطر سه نخود تریاک
گوشه خیابان و قهوه خانه بمیرند، از فک و فامیل فرار کرده بود، رفته بود،
به منبع تریاک دست پیدا کرده بود و پنج سال بعد با سبیل پُریشت و
کُلفت برگشته بود و اسمش که رمضان بود، شده بود رمضان سیبیل، و به
تمام تریاکی های بازارچه نواب تریاک می فروخت.
برادرم شاعر بود. شاعر شکست خورده ای که همه اشعارش بوی گند
گه می داد.

شاعر همیشه شکست خورده است، می گوید شاعر شما.
شاعر هر شکستی که خورده به خاطر شعر خورده است.
وقتی که شعر شکست خورد از شاعرش بوی گند می آید.
عمو رجبعلی کمچه توی گه می زد و حاصلش حماسه پیر طوس بود.
برادرم کمچه توی حماسه هم اگر فرو می کرد، سنده برمی داشت.

مادرم برای روزی یک تومن خشتک همه اعضای خانواده شریفی را می شست اما برادرم می رفت توی کاباره و اسکناس های تا نشده اش را توی پستان رقاصه می گذاشت. شاعر بیچاره خاک برسری که تریاکش اورت بود و اصلاً برایش مهم نبود که رستم ما به خاطر سه نخود توی هفت خوان مانده.

برادرم شاعر بود. تو مجموعه شعر هر شاعری چندتایی هم شعر بد هست. اما برادرم آن قدر شعر مزخرف گفته بود که همان یکی دو تا شعر ناب دوران کودکیش را هم به گند و گوز آلوده کرده بود.

وقتی چهل و پنج سالش بود، تازه رفته بود برای خودش یک رقاصه دست و پا کرده بود. یک رقاصه دوازده ساله آن قدر معصوم که وقتی رمضان سیبیل پنج تومنی توی دستش می گذاشت مثل جمیله می رقصید و با یک پنج تومنی صدای گوگوش از حنجره اش بیرون می زد و با یک پنج تومنی دیگر صدای سوسن با تمام بوی لاله زار از حنجره اش بیرون می زد؛ سوسن دوازده ساله ای که قد و قامتش هیچ شباهتی به آن سوسن دوست داشتنی توی لاله زار نداشت و بیش تر شبیه یک گنجشگ کوچولو بود اما هم گروه ارکستر سوسن بود و هم صدای خودخود سوسن:

دیری ریم

دیری ریم

دیری ریم

دیری دی ریم.

دیری ریم

دیری ریم

دیری ریم

دیری دی ریم.

دیری

دیری

دیری

دیری دیریم

دیری

دیری

دیری

دیری دریم

دیری دیری دیری

دریم ریم

دیری دیری دیری

دریم ریم

تو گوش مون قصه دوری

خونده ن

تو قلب مون نگیں غم

نشونده ن

تو گوش مون قصه دوری

خونده ن

تو قلب مون نگیں غم

نشونده ن

به روی مون

درهای عشق بسته ه ه ن

شیشه های

عمرمونو شکسته ه ه ن

برادرم شاعر بود. اما شاعری که شعرهاش بوی گه می داد. و هر چه می کرد در جهت کشتن شعر ناب بود. وقتی تریاک جیره بندی شد رفت سراغ گرد. هروئین می فروخت اما خرج چند خانواده زیر بارارچه نواب را می داد. و زیر بازارچه از «فرمان» و «قیصر» هم مشهورتر بود. اما این کارش از روی همدردی با بیچارگان نبود که زیبایی و لطافت شعر است. خرج آن ها را می داد که بتواند محموله هاش را به پول نزدیک کند.

هروئین می فروخت و یک جا چهارهزار تومن می داد برای مسجد محل
علامت می خرید که عده ای باشند تا زیر علمش سینه بزنند.

برادرم شاعر بود، می گوید شاعر شما.

اما هر چه می کرد در جهت کشتن شعر ناب بود. یک دست کت
شلوار داده بود به یک مافنگی که اصلاً حرمت تریاک را نمی فهمید، و او
را خریده بود تا برایش جاکشی کند و یارو آن قدر مافنگی بود که حتی
جاکشی هم ازش بر نمی آمد و به نزدیک ترین همسایه اش رجوع کرده بود
که زن و مردی نابینا بودند و دختر دوازده ساله شان توی پرورشگاه بود. و
به خاطر همان یک دست کت شلوار آن قدر خالی بسته بود که زن و مرد
نابینا را شیفته رمضان سیبیل کرده بود و دخترشان را آورده بودند دو
دستی بدهند به رمضان سیبیلی که آن روزها چهل و پنج سالش بود و
تنها چیزی که از پدرم به ارث برده بود سیبیل هاش بود، و دندان هاش دو
ردیف دندان مصنوعی بود و موش از کونش بلغور می کشید می برد خانه
سریاسبان بازارچه نواب می گذاشت که قدش از دومتتر هم بلندتر بود و
بازوهاش این هوا. و با این همه آن قدر دگوری بود که بیای این برادر من
بود. وقتی هم برادرم خیال داشت بکارت این دختر دوازده ساله را بردارد
پشت گرمیش به او بود.

شاعری که دگوری شد، خوانندگانش هم دگوری می شوند، می گوید

شاعر شما.

خوانندگان اشعار این برادر من دو خواهر بزرگم بودند که از شعر فقط
اشعار برادرم را می شناختند. بیچاره خواننده ای که فقط یک شاعر را
شناخته باشد. بیچاره خواننده ای که به شاعران دگوری ایمان می آورد.
بیچاره دو خواهر من که داشتند خواهر کوچک خودشان را آماده می کردند
تا رمضان سیبیل بتواند بکارتش را بردارد و تبدیل به حضرت عباسش کند
که مشکش دریده بود.

بدری این وسط هیچ کاره بود. بدری با شعر بد چندان میانه ای نداشت.

به دخترک گفت می دونی که می خواهند شوهرت بدن؟

گفت پس چی که می دونم.

گفت می دونی می خوان بدنت به برادر من؟
گفت پس چی که می دونم.

گفت می دونی برادر من چهل و پنج سالشه؟
خواهر بزرگم گفت از پرورشگاه که بهتره. هر چی باشه از پرورشگاه
بهتره. داداش رمضون با این کارش بزرگترین ثواب دنیا رو می کنه.
و آن روزها روزهای «قیصر» بود؛ روزهای شاعر نوظهور من «مسعود
کیمیایی» بود که راه می رفت و شعر می گفت و شعرهایش یادآور عمو
رجبعلی بود و مادرم بود و خواهرم بدری:

تاس آدم وقتی بد نشست، بد نشست!

«قیصر» از یک خانواده بود و «آقمنگل»ها از خانواده ای دیگر. اما
آقمنگل های من و بدری برادر بزرگم بود و توی خانه نشسته بود و
می خواست خیلی رسمی و خیلی شرعی خواهر کوچک مرا بگاید. و یک
مافنگی و دو تا خواهر و یک سرپاسبان محل هم پشتیبانش بودند. و
قیصری که من بودم بر و بازویی نداشت و ضامن دارش هم توی دست
برادرش بود و دو تا خواهر و یک مافنگی و یک سرپاسبان محل هم
محافظش بودند.

و «کیمیایی» شاعر من که آن روزها حکم کیمیا را داشت، هی شعر
می گفت و من با شعرهایش زندگی می کردم. و من همه شعرهایش را از
حفظ بودم.

من خودم قیصر بودم، می گوید شاعر شما.

موهام قیصری بود.

تسبیح قیصر توی دستم بود.

راه که می رفتم، موسیقی اندوهبار قیصر توی سرم بود، اما چاقو

ضامن دارم توی جیب برادرم بود.

قبل از این که کیمیایی یادآوری کند، می دانستم که خواهرم را
گاییده اند و برادرم را کشته اند. وقتی او گفت، دیدم چاره ای نیست. دیدم
باید دنبال آقمنگل بگردم.

من بدون زور بازو و بدون ضامن دار دنبال آقمنگل ها می گشتم. و از

هر طرف که می‌رفتم به خانه خودمان می‌رسیدم.
من شاعری بودم که تاسم بدتر از همه شاعرهای زندگیم بد نشسته بود.
من دیده بودم که قیصر وقتی آدم می‌کُشت، همراه خونی که می‌ریخت،
شکوه و جلالی به علاوه ضربه‌های موسیقی مصیبت بود.
اما من از قیصر بودن فقط مصیبتِ قیصر بودم.
عمو رجیعلی به خاطر سه نخود تریاک گوشه قهوه‌خانه مرده بود.
دیگر حضرت عباس را هم نمی‌دیدم. حالا حضرت عباس شاعر من «مسعود
کیمیایی» بود و دست‌هاش یکی «فرمان» بود و آن یکی «قیصر» که هر
شب می‌افتاد. و توی کوچه هم نبود که آدم بتواند جلوش را بگیرد و
بگوید یا حضرت عباس، رستم ما توی هفت خوان مانده.
من از قیصر بودن فقط مصیبتِ قیصر بودم.